

اما من قصد مکه دارم و تو نیز برین عزوی درین راه با من صحبت دار تا
 جواب مسئله خود بیابی مرد گفت چنان کردم چون ببادیه فرو رفتیم هر
 روز دو قرص و دو شربت آب بدید آمدی یکی بن داذی و یکی خودرا
 نگه داشتی تا روزی در میان بادیه پیری با رسید چون خواص را بدید
 ۵ از اسب فرود آمد و یکدیگر را برسیدند و زمانی سخن گفتند پیر بر
 نشست و باز گشت گفتم ای شیخ این پیر که بود گفت جواب سوال تو
 گفتم گفتم چگونه گفت آن خضر بود علیه السلام از من صحبت خواست
 من اجابت نکردم ترسیدم که توکل بر خیزد و اعتماد بر دون حق بدید
 آید نقلست که گفت وقتی خضر را دیدم علیه السلام در بادیه بصورت
 ۱۰ مرغی می برید چون او را چنان دیدم سر در پیش انداختم تا توکل باطل
 نشود او در حال نزدیک من آمد گفت اگر در من نگرستی بر تو فرو
 نیامدی و من برو سلام نکردم که تا نیاید که توکل خلل گیرد و گفت
 وقتی در سفری بودم نشه شدم چنانک از نشنگی بیفتادم یکی را دیدم که
 آب بر روه من می زد چشم باز کردم مردی را دیدم نیکو روی بر آسبی
 ۱۵ خنگ مرا آب داد و گفت در بس من نشین و من بجهاز بودم چون
 اندکی از روز بگذشت مرا گفت چه می بینی گفتم مدینه گفت فرو آی
 و بیغامبر را علیه السلام از من سلام کن و گفت در بادیه یکروز بدرختی
 رسیدم که آنجا آب بودی شیری دیدم عظیم روی بمن نهاد حکم حورا
 کردن نهادم چون نزدیک من رسید می لنگید بیامد و در پیش من بخت
 ۲۰ و می نالید بنگرستم دست او آماس گرفته بود و خوره کرده جوی بر
 گرفتم و دست او بشکافتم تا تهی شد از آنج گرد آمد بود و خرقه بر
 وی بستم و برخاست و برفت ساعتی بودی آمد و بچه خود را می آورد
 و ایشان در گرد من می گشتند و دنبال می جنبانیدند و گرده آوردند
 و در پیش من نهادند نقلست که وقتی با مریدی در بیابان می رفت آواز
 ۲۴ غریزند شیر بخاست مرید را رنگ از روی بشد درختی بخت و بر آنجا

شد و هی لرزید خواص همچنان ساکن سجاده بیفکند و در نماز استاذ
 شیر فرا رسید دانست که نوبع خاص دارد چشم درو نهاده تا روز نظاره
 می کرد و خواص بکار مشغول بس جنان از آنجا برفت بشه^۵ او را بگریزد
 فریاد در گرفت مرید گفت خواجه عجب کاریست دوش از شیر نمی
 ترسیدی امروز از بشه^۵ فریاد می کنی گفت زیرا که دوش مرا از من
 ربوده بودند و امروز بخودم باز داده اند حامد اسود گفت با خواص
 در سفر بودم بجایی رسیدیم آنجا ماران بسیار بودند رکوه بنهاد و بنشست
 چون شب در آمد ماران برون آمدند شیخ را آواز دادم گفتم خدایا یاد کن
 همچنان کرد ماران همه باز گشتند برین حال ها آنجا شب بگذاشتم چون روز
 روشن شد نگاه کردم ماری بر وطای شیخ حلقه کرده بود فرو افتاد گفتم با
 شیخ تو ندانستی گفت هرگز مرا شی از دوش خوشتر نبوده است و یکی گفت
 کز دی دیدم بر دامن خواص می رفت خواستم تا او را بکشم گفت دست
 از او بدار که همه چیز را با حاجت بود و مارا هیچ حاجت نیست نقلست
 که گفت وقتی در بادیه راه گم کردم بسی برفتم و راه نیافتم همچنان چند
 ۱۵ شبانروز براه می رفتم تا آخر آواز خروسی شنیدم شاد گشتم و روی بدان
 جانب نهادم آنجا شخصی دیدم بدوید مرا قنای بزذ جنانک رنجور شدم گفتم
 خداوند کسی که بر تو توکل کند با وی این کند آوازی شنودم که تا
 تو توکل بر ما داشتی عزیز بودی اکنون توکل بر آواز خروس کردی
 اکنون آن قنای بدان خوردی همچنان رنجور می رفتم آواری شنودم که خواص
 ۲۰ ازین رنجور شدی اینک بین بنگرستم سر آن قنازنند را دیدم در پیش من
 انداخته و گفت وقتی در راه شام بر نائی دیدم نیکو روی و با کیزه لباس
 مرا گفت صحبت خواهی گفتم مرا گرسنگی باشد گفت بگرسنگی با تو باشم
 بس چهار روز با هم بودیم فتوحی بدید آمد گفتم فراتر آ گفت اعتقاد من
 آنست که آنج واسطه در میان باشد نخورم گفتم با غلام باریک آوردی
 ۲۵ گفت یا ابرهیم دیوانگی مکن ناقد بصیر است از توکل بدست تو هیچ

نیست بس گفت کمترین توکل آنست کجوں وارد فاقه بر تو بدید آید
 حیاتی نجوی جز بدانک کهایت تو بدوست نقلست که گفت وقتی نذر کردم
 که بادیه را بگذارم بی زاد و راحله جون بیادیه در آمدن جوانی بعد از
 من هی آمد و مرا بانگ هی کرد که السلام علیک یا شیخ باستانم و جواب
 ۵ باز دادم نگاه کردم جوان ترسا بود گفت دستوری هست تا با تو صحبت
 دارم گفتم آنجا که من هی روم ترا راه نیست درین صحبت چه فایده یابی
 گفت آخر پیام و تبرکی باشد یک هفته همچنین برفتم روز هشتم گفت با
 زاهد حنبی گستاخ کن با خزاوند خویش که گرسنه ام و چیزی بخواه
 خواص گفت گفتم الهی بحق محمد علیه السلام که مرا در بیش بیگانه
 ۱۰ خجل نگردانی و از غیب چیزی بدید آوری در حال طبقی دیدم بر نان
 و ماهی بریان و رطب و کوزه آب که بدید آمد هر دو بنشستم و بکار
 بردیم جون هفت روز دیگر برفتم روز هشتم بدو گفتم ای راهب تو هم
 قدرت خویش بنمایی که گرسنه گشتم جوان نکیه بر عصا زد و لب چنبانید
 دو خوان بدید آمد آراسته بر حلا و ماهی و رطب و دو کوزه آب من
 ۱۵ مخیر شدم مرا گفت ای زاهد بخور من از خجالت نمی خوردم گفت بخور
 تا ترا بشارت دم گفتم نخورم تا بشارتم ندهی گفت بشارت نخست آنست
 که زناری برم بس زنار ببرید و گفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان
 محمدا رسول الله و دیگر بشارت آنست که گفتم الهی بحق ابن بیر که اورا
 بنزدیک تو قدری هست و دین وی حق است طعام فرستی تا من در
 ۲۰ وی خجل نگردم و این نیز برکت تو بود جون نان بخوردیم و برفتم تا
 مکه او هانجا مجاور بنشست تا اجالش نزدیک آمد و مریدی نقل کرد که
 با خواص در بادیه بودم هفت روز بر یک حال هی رفتم جون روز هشتم
 بود ضعیف شدیم شیخ مرا گفت کدام دوستی داری آب یا طعام گفتم آب
 گفت اینک از بس بشت است بخور باز نگرستم آبی دیدم جون شیر تازه
 ۲۵ و بخوردم و طهارت کردم و او هی نگرست و آنجا نیامد جون فارغ شدم

خواستم که باره بر دارم مرا گفت دست بدار که آن آب از آن نیست
 که توان داشت و گفت وقتی در بادیه راه گم کردم شخصی دیدم فراز آمد
 و سلام کرد و گفت تو راه گم کرده گفتم بلی گفت راه بتو نمایم و گاهی
 چند برفت از پیش و از چشم نابدید شد بنگرستم بر شاهراه بودم بس
 از آن دیگر راه گم نکردم در سفر گرسنگی و نشنگی ام نبود و گفت وقتی
 در سفر بودم بوبرائی در شدم شب بود شیری عظیم دیدم بترسیدم سخت
 هانفی آواز داد که مترس که هفتاد هزار فرشته با توست ترا نگه می دارند
 و گفت وقتی در راه مکه شخصی دیدم عظیم منکر گفتم تو کیستی گفت من
 بری ام گفتم کجا می شوی گفت بمکه گفتم بی زاد و راحله گفت از ما نیز
 کس بود که بر توکل برود جنانک از شما گفتم توکل چیست گفت از
 خدای تعالی فرا ستدن و درویشی گفت از خواص صحبت خواستم گفت
 امیری باید از ما و فرمان برداری اکنون توجه خواهی امیر تو باشی یا
 من گفتم امیر تو باش گفت اکنون تو از فرمان من قدم برون منه گفتم
 روا باشد چون بمنزل رسیدیم گفت بنشین بنشستم هوای سرد بود و آب
 بر کشید و هیزم بیاورد و آتش بر کرد تا گرم شدیم و در راه هر گاه
 که من قصد آن کردی تا قیام نمایم مرا گفتی شرط فرمان دار چون شب
 در آمد باران عظیم باریدن گرفت شیخ مرقعه خود بیرون کرد تا بامداد
 بر سر من ایستاده بود مرقعه بر دو دست خود انداخته و من نخجل بودم
 و بحکم شرط هیچ نمی توانستم گفت چون بامداد شد گفتم امروز امیر من
 باشم گفت صواب آید چون بمنزل رسیدیم او همان خدمت بر دست گرفت
 گفتم از فرمان امیر بیرون مرو گفت از فرمان امیر بیرون رفتن آن باشد
 که امیر خود را خدمت فرماید هم بدین صفت با من صحبت داشت تا بمکه
 من آنجا از شرم ازو بگریختم تا بمن رسید گفتم بر تو یاد ای بسر که
 با دوستان صحبت جنان داری که من داشتم و گفت روزی بنواحی شام
 ۲۵ می گذشتم درختان نار دیدم مرا آرزو کرد اما صبری کردم و نخوردم

که انار ترش بود و من شیرین خواستم بس بوادی رسیدم یکی را دیدم دست و پای نه ضعیف گشته و کرم در افتاده و زنبوران برو گرد آمده و او را می‌گریزند مرا بروی شفقت آمد از بیجاری او چون بدو رسیدم گفتم خواهی که دعا کنم تا مگر ازین بلا برهی گفت نه گفتم چرا گفت

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ الْغَافِيَةُ اخْتِيَارِي وَالْبَلَاءُ اخْتِيَارُهُ وَأَنَا لَا اخْتِيَارُ اخْتِيَارِي عَلَى اخْتِيَارِهِ
 یعنی عافیت اختیار منست و بلا اختیار دوست من اختیار خویش بر اختیار او اختیار نکنم گفتم باری این زنبورانرا از تو باز دارم گفت ای خواص آرزوی نار شیرین از خود دور دار مرا چه رنجی می‌داری و خودرا دل سلامت خواه مرا نن درست چه می‌خواهی گفتم بچه شناختی که من خواصم گفتم هر که او را داند هیچ بروی پوشیده نماند گفتم حال تو با این زنبوران چگونه است گفت تا این زنبورانم می‌گزند و کرمانم می‌خورند خوشست و گفتم وقتی در بادیه یکی را دیدم گفتم از کجا می‌آیی گفت از بلاد ساغون گفتم بچه کار آمده گفتم لقمه در دهن می‌کردم دستم آلوده شده است آمده ام تا باب زمزم بشوم گفتم چه عزم داری گفت آن که شب را باز گردم و جامه خواب مادر راست کنم و گفتم وقتی شنوادم که در روم راهی هفتادسالست تا در دبريست بحکم رهبانیت نشسته گفتم ای عجب شرط رهبانیت جهل سالست قصد او کردم چون نزدیک او رسیدم در پیچه باز کرد و گفت یا ابرهیم بچه آمده که من اینجا ننشسته ام برهبانی که من سگی دارم که در خلق می‌افتد اکنون در اینجا نشسته ام و سگبانی می‌کنم و شر از خلق باز می‌دارم و الا من نه آمم که تو بنداشته چون این سخن بشنیدم گفتم الهی قادری که در عین ضلالت بند را طریق صواب دهی مرا گفت ای ابرهیم چند مردمانرا طلبی برو و خودرا طلب و چون یافتی باسبان خود باش که هر روز این هوا سیصد و شصت گونه لباس الهیت در بوشد و بند را بضلالت دعوت کند نقلست که

مشاد شی بر خاست نه بوقت و باز بخت خویش نی برد طهارت کرد

و دو رکعت نماز کرد و بخت هم خوابش نمی برد گفتم یا رب مرا چه می
 شود بداش در آمد که بر خیز بیرون رو و بر فی عظیم بود در میان برف
 می رفت تا از شهر بیرون شد تلی بود که هر که توبه کردی آنجا رفتی بر
 آن تل شد ابرهیم را دید بر آن تل نشسته پیراهنی کوتاه پوشیده و برف
 ه گرداگرد او می گذاخت و خشک می شد بس گفتم ای ممشاد دست بمن
 ده دست بندو دادم دستم عرق کرد از حرارت دست او و بیتی نازی
 بر خواند ابو الحسن علوی مرید خواص بود گفتم شبی مرا گفتم بجای
 خواهم رفت با من مساعدت می کنی گفتم تا بخانه شوم و نعلین در بام
 کنم چون بخانه شدم خاکبگینه ساخته بودند باره بخوردم و باز گشتم تا بندو
 ۱۰ رسیدم آبی بیش آمد بای بر آب نهاده و برفت من نیز بای فرو نهادم
 بآب فرو رفتم شیخ روی از بس کرد گفتم تو خاکبگینه بر بای بسته گفتم
 ندانم کدام ازین دو عجبر بر روی آب رفتن یا سر من بدانستن نقلست
 که گفتم وقتی در بادیه بودم بغایت گرسنه شدم اعرابی بیش من آمد
 و گفتم ای فراخ شکم این چیست که تو می کنی گفتم آخر چندین روزست
 ۱۵ که هیچ نخورده ام گفتم تو نمی دانی که دعوی برده مدعیان بدرزد ترا با
 توکل چه کار و گفتم یکبار نزد یک ری رسیدم و گرسنه بودم در دلم آمد
 که چون اینجا برسم معارف شهر مرا طعامها آرند بس در راه می شدم منکری
 دیدم احتساب کردم بدان سبب بسیار بزدند گفتم با چنین جوعی این
 ضرب در خور بود بستم ندا کردند که بیک نمائ که با خود کردی که
 ۲۰ چون بشهر برسم مرا مراعات کنند و طعام آورند تا بخورم این بخوردی
 گفتم الهی من توکل بر تو کرده ام آوازی آمد که سبحان آن خدایی که
 روی زمین از متوکلان باک گردانید اندیشه طعام معارف ری و آنگاه
 توکل نقلست که وقتی خواص در کار خود متعبر شد بصحرای بیرون
 رفت خرماستانی دید و آبی روان آنجا مقام کرد و از برگ خرما زنبیل می
 ۲۵ بافت و در آن آب می انداخت چهار روز همین می کرد بعد ازین گفتم

اکنون بر اثر این زنبیلهها بروم تا خود جو بینم و حقرا درین چه تعبیه
 است و رفتم تا پیرزنی را دیدم بر لب آب نشسته و گریست گفتم چه
 بوده است گفت بچ بینم دارم و هیچ ندارم روزی دوسه بر کنار این آب
 بودم آب هر روز زنبیلی چند بیاوردی آن بفروختی و بر بیتیان خرج
 کرده ای امروز نمی آرد بدان سبب گریانم امروز جو خوریم خواص گفت
 خانه خود را بمن نمای بنمود خواص گفت اکنون دل فارغ دار که تا زند
 ام آنچ توام از اسباب تو راست دارم و گفتم وقتی طلب معاش خود از
 حلال می کردم دام در دریا انداختم ماهی بگیرم هائی آواز داد که
 ایشانرا از ذکر ما باز می داری معاش دیگری یابی ایشان از ذکر ما بر
 اگشته بودند که تو ایشانرا همی کشتی گفت دام ببنداختم و دست از کار
 نیز برداشتم نقلست کی گفت مرا از خدای عمر ابدی می باید در دنیا تا
 همه خلق در نعمت بهشت مشغول شوند و حقرا فراموش کند و من در
 بلاء دنیا بحفظ آداب شریعت قیام می نمایم و حقرا یاد می کنم و گفتم
 هیچ چیز نبود که در چشم من صعب نمود الا با او راه گرفتم و گفتم دستی
 ۱۵ فارغ و دل ساکن و هرکجا که خواهی می شو و گفتم هر که حقرا بشناسد
 بوفاء عهد لازم بود آن شناخت را که آرام گیرد با خذاء تعالی و اعتماد
 کند بر وی و گفتم عالی بسیار روایت نیست عالم آنست که متابعت علم
 کند و بدان کار کند و اقتدا بستنها کند و اگر چه علم او اندک بود
 و گفتم علم بجهلگی در دو کلمه مجتمع است یکی آنک خذاء تعالی اندیشه
 ۲۰ آن چه از دل تو بر داشته است در آن تکلف نکنی دیگر آنچ ترا می
 باید کرد و بر تو فریضه است آنرا ضایع نگردانی و گفتم هر که اشارت
 کند بخدای و سکونت گیرد با غیر حق تعالی او را مبتلا گرداند و اگر
 از آن با خذاء گردد هر بلا که دارد از او دور کند و اگر با غیر او سکونت
 ۲۴ او دایم شود حق تعالی رحمت از دل خلق ببرد و لباس طمع درو ببوشد

تا بیوسته خلفرا مطالبت می کند و خلفرا برو رحمت و شفقت نبوذ تا
 کارش بجای رسد که حیوة او بسختی و ناکامی بود و مرگ او بدشواری و
 حیرت و رنج و بلا و آخرت او بشیانی و تأسف و گفت هر که نه جان
 بود که دنیا برو بگریزد آخرت برو خندان بود و هر که ترک شهوت کند
 و آن در دل خود عوض نیابد در آن ترک کاذب بوذد باشد و گفت
 هر که توکل در خویش درست آید در غیر نیز درست آید و گفت توکل
 چیست ثبات در پیش محیی الاموات و گفت صبر ثبات است بر احکام کتاب
 و سنت و گفت مراعات مراقبت آرد و مراقبت اخلاص سر و علانیه
 و گفت محبت معو ارادت است و احتراق جمله صفت بشریت و حاجات
 و گفت دارو، دل پنج جبر است فران خواندن و اندرو نگاه کردن و
 شکم تهی داشتن و قیام شب و نضرع کردن بوقت سحرگاه و با نیکان
 نشستن و گفت این حدیث در نضرع سحرگاه جویند اگر آنجا نیابند هیچ
 جاء دگر نجویند که نیابند نقلست که بر سینه خویش می زد و می گفت
 یا شوقاه بکسی که مرا دید و من او را ندیدم نقلست که ازو برسیدند
 که تو از کجا می خوری گفت از آنجا که طفل در شکم مادر خورد و از
 آنجا که ماهی خورد در دریا و وحوش در صحرا قال الله تعالی وَبَرَزَقَهُ
 مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ برسیدند که متوکل را طمع بود گفت از آنجا که
 طبعست خاطرها در آید ولیکن زبان ندارد زیرا که او را قوت بود بر
 بیفکندن طمع بنومبذی از آنج در دست مردمانست و گفته اند که در
 ۲۰ آخر عمر مبطلون گشت در جامع ری يك شبان روز شصت بار غسل
 کرده بود و بهر باری که غسل کردی دو رکعت نماز کردی باز بقضا
 بیامدی یکی در آن حال ازو برسید که هیبت آرزو می کند گفت باره
 جگر بریان بس آخر در میان آب غسل کرد و جان بداد او را بخانه
 ۲۴ بردند بزرگی در آمد باره نان دید در زیر بالین او گفت اگر این باره

نان ندیدی برو نماز نکردی که نشان آن بودی که هم در آن توکل برده است و از آنجا عبور نکرده است مرد باید که بر هیچ صفت نه استند تا روند باشد نه در توکل مقام کند و نه در صفت دیگر که ایستادن روی ندارد یکی از مشایخ او را بخواب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت اگر چه عبادت بسیار کردم و طریق توکل سپردم و چون از دنیا برفتم با طهارت وضو رفتم بهر عبادت که کرده بودم ثواب می دادند اما بسبب طهارت مرا بمنزلی فرو آوردند که ورای آن همه درجات بهشت بود بس ندا کردند که یا ابرهیم این زیادتی مکرمت که با تو کردیم از آن بود که بآلک بمحضرت ما آمدی باکانرا درین درگاه محلّ و مرتبه عظیمست رحمة الله علیه

ذکر شیخ میثاد دینوری رحمة الله علیه

آن ستوده رجال آن ربوده جلال آن صاحب دولت زمانه آن عالی همت یگانه آن مجرّد شنه از کینه‌وری شیخ وقت میثاد دینوری پیر عهد بود و یگانه روزگار و ستوده بهبه کمالی و برگزیده بهبه خصالی و در ریاضت خدمت و مشاهدت و حرمت آبتی بود و بیوسته در خانقاه بسته داشتی ۱۵ چون مسافر بدر خانقاه رسیدی او در بس در آمدی و گفتم مسافری با مقیم اگر مقیمی در آی و اگر مسافری این خانقاه جاء تو نیست که روزی چند بیاشی و ما با تو خوی کنیم آنگاه بروی و ما را در فراق تو طاققت نبود وقتی مردی بتزدیک او آمد و گفت دعائی در کار من کن گفت برو بگوی خدا شو تا بدعاء همشادت حاجت نبود مرد گفت یا شیخ کوی خدا کجا است گفت آنجا که تو نباشی مرد برفت و از میان خلق عزلت گرفت و دولت او را در یافت و هم‌نشین سعادت گشت و با حق آرام گرفت تا چنان شد که وقتی عظیم آمد بدینور رسید خلق همه روی بصومعه ۲۴ میثاد نهادند در آن میان آن جوانمرد را دیدند می آمد و سجاده بر روی

آب افکنده و آب اورا می آورد چون مشاهد اورا بدید گفتم این چه حالتست جوانمرد گفت مرا این دازی و می برسی اینک حق تعالی مرا از دعاء مشاهد و غیر او مستغنی گردانید و بدینجا رسانید که می بینی نقلست کی گفتم چون دانستم که کارها درویشان همه حقیقت باشد دیگر با هیچ درویشی مزاح نکردم که وقتی درویشی نزدیک ما آمد و گفت ایها الشیخ می خواهم که مرا عصیده کنی ناگاه بر زبانم برفت که ارادت و عصیده و روی بیادیه نهاده و همین می گفتم تا در همان برد نقلست که گفتم مرا وای بود و من بدان مشغول دل بودم بخواب دیدم که کسی می گفت یا بخیل این مقدار که فرا ستدی بر ماست تو خوش ۱۰ فرا گیر و مریس بر تو فرا شدن و بر ما دادن بعد از آن با هیچ قصاب و بقال شمار نکردم و اورا کلماتی عالی است و سخن اوست که گفتم اصنام مختلف اند بعضی را از خلق بت نفس اوست و بعضی را فرزند او و بعضی را مال او و بعضی را زن او و بعضی را حرمت او و بعضی را نماز و روزه و زکوٰه او و حال او و بت بسیارست هر یکی از خلق بسته ۱۵ بتی اند از بن بنان و فرّ از این بتان هیچ کسرا نیست مگر آنرا که نییند نفس خویش را حال و محلّ و هیچ اعتمادش نبود بر افعال خویش شکر نگویند بل که جنان باید که هر چه از او ظاهر شود از خیر و شرّ بدان از نفس خویش راضی نبود و ملامت کننده خویش بود و گفتم ادب بچا آوردن مرید حرمت پیران بود و نگاه داشتن خدمت برادران و از سبها ۲۰ بیرون آمدن و آداب شرع بر خویشتن نگاه داشتن و گفتم هرگز در نزدیکی پیری نشدم الا از حال خویش خالی شده و منتظر برکات او می بودم تا چه در آید و گفتم هر که بیش پیری شود برای خطر خویش منقطع ماند از کرامات در نشست با او و سخن اوست که گفتم در ۲۴ صحبت اهل صلاح صلاح دل بدید آید و در صحبت اهل فساد فساد دل

ظاهر شود و گفت اسباب علایق است و تعویق موانع اسباب بمسبوق
 قضا فراغت و نیکوترین حال مردان آنست که کسی افتاده بود از نفس
 او دید خلق و اعتماد کرده بود در جمله کارها بر خذاء تعالی و گفت
 فراغت دل در خالی بودنست از آنج اهل دنیا دست درو زده اند از
 ه فضول دنیا و گفت اگر حکمت اولین و آخرین جمع کنی و دعوی کنی
 بجملة احوال سادات اولیاء هرگز بدرجه عارفان نرسی تا سرتو ساکن
 نشود بخذاء تعالی و استواری در تو بدید نیاید بر آنج خذاء تعالی ضمان
 کرده است ترا و گفت جمله معرفت صدق افتقار بخذاء تعالی و گفت
 معرفت بسه وجه حاصل شود یکی بتفکر در امور که چگونه آنرا تدبیر
 ۱۰ کرده است و دیگر در مفادیر که چگونه آنرا تقدیر کرده است و در خلق
 چگونه آنرا آفریده است اگر کسی شرح این سه کلمات باز دهد مجادی
 برآید اما این کتاب جاء آن نیست و گفت جمع آنست که خلق را جمع
 گردانید در توحید و تفرقه آنست کی در شریعتشان متفرق گردانید
 و گفت طریق حق بعید است و صبر بر آن شدید و گفت حکما که حکمت
 ۱۵ یافتند بخاموشی یافتند و تفکر و گفت ارواح انبیا در حال کشف و مشاهده
 اند و ارواح صدیقان در قربت و اطلاع و گفت نصوف صفاء اسرارست
 و عمل کردن بدآنج رضاء جبارست و صحبت داشتن با خلق بی اختیار
 و گفت نصوف توانگری نمودنست و مجهولی گزیدن که خلق ندانند و
 دست برداشتن چیزی که بکار نیاید و گفت توکل وداع کردن طمعست
 ۲۰ از هرچه طبع و دل و نفس بدان میل کند ازو برسیندند که درویش
 گرسنه شود چه کند گفت نماز کند گفتند اگر قوت ندارد گفت بخسبند
 گفتند اگر نتواند خفت گفت حق تعالی درویشرا ازین سه چیز خالی
 ندارد یا قوت یا غذا یا اجل و چون وفانش نزدیک رسید گفتند آخر
 ۲۴ علت تو چگونه است گفت عاترا از من برسید گفتند بگو لا اله الا الله

روی بدیوار کرد و گفت همگی من بتوفانی شد جزاء آن کسی که ترا دوست دارد این بود یکی گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت سی سالست تا بهشت بر من عرضه می کند در آنجا ننگرسته ام گفتند دل خویش چگونه می یابی گفت سی سالست تا دل خویشرا گم کرده ام و خواسته ام تا باز یابم نیافتم چون درین مدت باز نیافته ام درین حال که جمله صدیقان دل گم کنند من چگونه باز خواهم یافت این بگفت و جان نسلیم کرد رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو بکر شبلی رحمة الله علیه

آن غرق بحر دولت آن برق ابر عزت آن گردن شکن مدعیان آن سرافراز
 ۱. متقیان آن برنواز عالم حسنی و عقلی شیخ وقت ابو بکر شبلی رحمة الله علیه
 از کبار و اجله مشایخ بود و از معتبران و محنشان طریقت و سید قوم
 و امام اهل نصوف و وحید عصر و بحال و علم بی همتا و نکت و اشارات
 و رموز و عبارات و ریاضات و کرامات او بیش از آنست که در حد
 حصر و احصا آید جمله مشایخ عصر را دیده بود و در علوم طریقت بگانه
 ۱۰ و احادیث بسی نوشته بود و شنوده و فقیه بمذهب مالک و مالکی مذهب
 و حجتی بود بر خلق خدای که آنج او کرد همه نوعی بصفت در نیاید و
 آنج او کشید در عبارت نگنجد از اول تا آخر مردانه بود و هرگز فتوری
 و ضعفی بحال او راه نیافت و شدت لهب شوق او بهیچ آرام نگرفت جهل
 فوسره از احادیث بر خوانده بود و گفت سی سال فقه و حدیث خواندم
 ۲. تا آفتابم از سینه بر آمد بس بدرگاه آن استاذان شدم که هاتوا فقه الله
 بیابید و از علم الله چیزی باز گوید کس چیزی ندانست گفت که نشان
 چیز از چیزی بود از غیب هیچ نشان نبود عجب حدیثی بدانستم که شما
 در شب مُدَّاهِمُ آید و ما در صبح ظاهر شکر بکردیم و ولایت بدزد سپردیم
 ۲۴ تا کرد با ما آنج کرد و از جهال زمانه بسیار رنج کشید و در رد و قبول

و غوغای خلق بماند بود و بیوسته قصد او کردند تا او را هلاک کنند
 جنانک حسین منصور را که بعضی از سخنان او طرفی با حسین داشت
 و ابتداء واقعه او آن بود که امیر دماوند بود از بغداد او را نامه رسید
 با امیر ری او با جمعی بحضرت خلیفه بغداد رفتند و خلعت خلیفه بستند
 چون باز می گشتند مگر امیرا عطسه آمد بآستین جامه خلعت دهن و
 بینی پاک کرد این سخن بخلیفه گفتند که چنین کرد خلیفه بفرمود تا خلعتش
 برکشیدند و قنایش بزدند و از عمل امارتش معزول کردند شبلی از آن
 متنبه شد اندیشه کرد که کسی که خلعت مخلوق را دست مال میکند مستحق
 عزل و استخفاف می گردد و خلعت ولایت برو زوال می آید پس آنکس
 که خلعت پادشاه عالم را دستمال کند تا با او چه کند در حال بخدمت
 خلیفه آمد گفت چه بود گفت ایها الامیر تو که مخلوق می نبندی که با
 خلعت تویی ادبی کنند و معلومست که قدر خلعت تو چند بود پادشاه
 عالم مرا خلعتی داده است از دوستی و معرفت خویش که هرگز نمی بسند
 که من آنرا بخدمت مخلوقی دستمال کنم پس برون آمد و بمجلس خیر نساج
 ۱۵ شد و واقعه بدو فرو آمد خیر او را نزدیک جنید فرستاد پس شبلی پیش
 جنید آمد و گفت گوهر آشنایی بر تو نشان می دهند یا بپخش یا بفروش
 جنید گفت اگر بفروشم ترا بهاء آن نبود و اگر بپشم آسان بدست آورده
 باشی قدرش ندانی همچون من قدم از فرق ساز و خود را درین دریا در
 انداز تا بصبر و انتظار گوهرت بدست آید پس شبلی گفت اکنون چکنم
 ۲۰ گفت برو یکسال کبریت فروشی کن چنان کرد چون یکسال برآمد
 گفت درین کار شهری و تجارثی درست برو یکسال در بوزه کن جنانک
 چیزی دیگر مشغول نگردی چنان کرد تا سر سال را که در همه بغداد
 بگشت و کس او را چیزی نداد باز آمد و با جنید بگفت او گفت اکنون
 قیمت خود بدان که تو مر خلترا هیچ نیرزی دل دریشان میند و ایشانرا
 ۲۵ هیچ بر مگیر آنگاه گفت تو روزی چند حاجب بودی و روزی چند امیری

کرده بدان ولایت رو و ازیشان بجلی بخواه بیامد و بیکیک خانه در رفت
 تا همه بگردید بک مظلومه ماندش خداوند او را نیافت تا گفتم بنیت آن
 صد هزار درم باز دادم هنوز دلم قرار نمی گرفت چهار سال درین روزگار
 شد بس بچنید باز آمد و گفتم هنوز در تو چیزی از جاه مانده است برو
 و یکسال دیگر گدائی کن گفتم هر روز گدائی می کردم و بدوی مردم
 او آن همه بدرویشان می داد و شب مرا گرسنه می داشت چون سالی
 بر آمد گفتم اکنون ترا بصحبت راه دهم لیکن بیک شرط که خادم اصحاب
 تو باشی بس یک سال اصحاب را خدمت کردم تا مرا گفتم یا ابا بکر اکنون
 حال نفس تو بنزدیک تو چیست گفتم من کمترین خلق خدا می بینم خود را
 ۱۰. چنید گفتم اکنون ایمانت درست شد تا حالت بدانجا رسید تا آستین بر
 شکر می کرد و هر کجا که کوزکی می دید در دهانش می نهاد که بگو
 الله بس آستین بر درم و دینار کرد و گفتم هر که یکبار الله میگوید
 دهانش بر زر می کنم بعد از آن غیرت درو بچنید تبغی بر کشید که
 هر که نام الله بر ذ بدن تیغ سرشرا بیندازم گفتمد پیش ازین شکر و زر می
 ۱۵. داذی اکنون سر می اندازی گفتم می بنداشتم که ایشان او را از سر حقیقتی
 و معرفتی یاد می کنند اکنون معلوم شد که از سر غفلت و عادت می
 گویند و من روا ندارم که بر زبان آلوده او را یاد کنند بس می رفتی
 و هر کجا که می دیدی نام الله بر آنجا نقش می کردی تا ناگاه آوازی
 شنود که تا کی گرد اسم گردی اگر مرد طایبی قدم در طلب مسی زن
 ۲۰. این سخن بر جان او کار کرد چنانکه یکبارگی قرار و آرام ازو برفت
 چندان عشق قوت گرفت و شور غالب گشت که برفت و خویشنرا در
 دجله انداخت دجله موجی بر آورد و او را بر کنار افکند بعد از آن
 خویشنرا در آتش افکند آتش درو عمل نکرد جائی که شیران گرسنه
 بودند خویشنرا در پیش ایشان انداخت همه ازو بر میدند خویشن از
 ۲۵. سر کوهی فرو گردانید باز او را بر گرفت و بر زمین نشاند شبلی را بی

فراری یکی بهزار شد فریاد بر آورد وَبَلَّ لَيْبَنٌ لَا يَفْبَلُهُ الْمَاءُ وَلَا النَّارُ وَلَا
السَّبَاعُ وَلَا الْجِبَالُ هاتنی آواز داد که من کان مقبولَ الْحَقِّ لَا يَفْبَلُهُ غَيْرُهُ
جان شد در سلسله و بندش کشیدند و بیپارستانش بردند قوی در پیش
او آمدند و گفتند این دیوانه است او گفت من بتزدیک شما دیوانه ام
و شما هشیار حق تعالی دیوانگی من و هشیاری شما زیادت کناد تا بسبب
آن دیوانگی مرا قربت بر قربت بیفزاید و بسبب آن هشیاری بُعدتان بر
بُعد بیفزاید بس خلیفه کسی فرستاد که تعهد او بکند پیامدند و بستم
دارو بگلوش فرو می کردند شبلی می گفت شما خودرا رنجه مدارید که
این نه از آن دردست که بدارو درمان پذیرد روزی جمعی پیش رفتند
۱۰ و او در بند بود گفت شما کیستید گفتند دوستان تو سنگ در ایشان
انداختن گرفت همه بگریختند او گفت ای دروغزنان دوستان بسنگی
جند از دوست خود میگریزند معلوم شد که دوست خودید نه دوست
من نقلست که وقتی او را دیدند باره آتش بر کف نهادند و دویذ گفتند
نا کجا گفت می دوم نا آتش در کعبه زخم نا خلق با خذاء کعبه بردارند
۱۵ و یک روز جوی در دست داشت هر دو سر آتش در گرفته گفتند جو
خواهی کرد گفت می روم نا بیک سر این دوزخ را بسوزم و بیک سر
بهشت را نا خافرا برواء خدا بدید آید نقلست که یکبار جند شبانروز
در زیر درختی رقص می کرد و می گفت هو هو گفتند این چه حالتست
گفت این فاخته برین درخت می گویند کو کو من نیز موافقت او را می
۲۰ گویم هو هو و جنین گویند نا شبلی خاموش نشد فاخته خاموش نشد
نقلست که یکبار بسنگ بای او بشکستند هر قطره خون که از وی بر
زمین می جکید نقش الله می شد نقلست که یکبار بعید سه روز مانده بود
شبلی جوانی سرخ کرد و بسر فرو افکند و باره نان در دهان نهاد و
باره گنپ بر میان بست و میگشت و می گفت هرکرا جامه نا یافته بود
۲۵ بعید این کند و گفت فرج زانرا اگر به ماه نرایند بسالی بزایند و فرج

دکان دارانرا کی هر یکی را بجزی مشغول کرده اند فرج صوفیان بر سر سجاده و مرقع و استنجا و استبرارا و شبلی از همه جنین دست تهی یکبار در عید جامه سیاه بوشینک بود و نوحه می کرد گفتند امروز عید است ترا جامه جراسیاهست گفت از غفلت خالق از خدا و او خود در ابتدا قبا سیاه داشت تا آنگاه کی بر تو جمال این حدیث بر وی افتاد جامه سیاه بیرون کرد و مرقع در بوشینک گفتند ترا بدینجا چه رسانید گفت سیاهی بر سیاهی تا ما در میان فرو شدیم نقلست که باوّل که مجاهد بر دست گرفت سالهای دراز شب نمک در چشم کشیدی تا در خواب نشود و گویند که هفت من نمک در چشم کرده بود و می گفت که حق تعالی بر من اطلاع کرد و گفت هر که بخسبد غافل بود و غافل محبوب بود بکروز شیخ جنید بنزدیک او آمد او را دید که بمقاش گوشت ابروی خویش باز می کند گفت این جرای کنی گفت حقیقت ظاهر شده است طاقت نمی دارم میگویم بود کی لحظه با خویشم دهند نقلست که وقتی شبلی می گریست و می گفت آه آه جنید گفت شبلی خواست تا در امانتی که حضرت الهیت بودیعت بدو داده است خیانتی کند او را بصیاح آه مبتلا کردند جنید چون این سخن بگفت چیزی در خاطر مستمعان افتاد بنور ایمان خبر یافت گفت زینهار خاطرهای از شبلی نگاه دارند که عین الله است در میان خلق جنانک بک روز اصحاب شبلی را مدح می گفتند که این ساعت بصدق و شوق او کسی نیست و عالی همت و بالکرتوتر از او کسی نیست از روندگان ۲۰ ناگاه شبلی در آمد و آنج می گفتند بشنود جنید گفت شما او را نمی دانید او مردود و مخدول و ظالمانیست او را ازینجا بیرون کنید اصحاب بیرونش کردند شبلی بر آن آستان نشست و اصحاب در بیستند و گفت ایها الشیخ تو می دانی که ما هرج در حق شبلی گفتیم راست گفتیم این چه بود که فرمودی گفت آنج او را می ستودید هزار جندانست اما شما او را بتیغ تیزتری ۲۵ می کردید ما سبری در آن بیش نهادیم و بی کم کردیم نقلست که شبلی

سردابه داشتی در آنجا هی شدی و آغوشی خوب با خود بردی و هر گاه
 کی غفلتی بدل او در آمدی خویشتن بدان خوب هی زدی و گاه بودی
 که همه جوها کی بشکستی دست و باء خود بر دیوار هی زدی نقلست
 که یکبار در خلوت بود کسی در بزد گفت در آی ای کسی که اگر همه
 ابو بکر صدیقی و در نیائی دوستر دارم و گفت عمریست تا ی خواهم که
 با خداوند خویش خلوتی دارم که شبلی در آن خلوة در میانه نبود و گفت
 هفتاد سالست تا در بند آمم که نفسی خدا را بدانم و گفت تکیه گاه من
 عجز است و گفت عصاکش من نیازست و گفت کاشکی کلین تابی بودی
 تا مرا نشناختندی و گفت خویشتن را جنان دانم و جنان بینم که جهودانرا
 ۱۰ و گفت اگر در کار کان باے بیجی و در یافته باشند آن جرم شبلی بود
 و گفت من بچار بلا مبتلا شدم ام و آن چهار دشمنست نفس و دنیا و
 شیطان و هوا و گفت مرا سه مصیبت افتاده است هر یک از دیگر صعبر
 گفتند کدام است گفت آنک حق از دلم برفت گفتند از این سختتر چه
 بود گفت آن که باطل بجاء حق بنشست گفتند سیم چه بود گفتند آنک
 ۱۵ مرا درد این نگرفته است که علاج و درمان آن کنم و جنین فارغ نباشم
 نقلست که یک روز در مناجات هی گفت بار خدایا دنیا و آخرت در
 کار من کن تا از دنیا لقمه سازم و در دهان سگی نهم و از آخرت لقمه
 سازم و در دهان جهودی نهم هر دو حجابند از مقصود و گفت روز قیامت
 دوزخ ندا کند با آن همه زفیر که ای شبلی و من برفتن صراط باشم بر
 ۲۰ خیزم و مرغوار بترم دوزخ گویند قوت تو کو مرا از تو نصیبی باید من
 باز گردم و گویم اینک هر چه ی خواهی بگیر گویند دستت خواهم گویم بگیر
 گویند بابت خواهم گویم بگیر گویند هر دو حدقهات خواهم گویم بگیر گویند
 دلت خواهم گویم بگیر در آن میان غیرت عزت در رسد که با ابا بکر
 ۲۴ جوانمردی از کیسه خویش کن دل خاص ماست ترا با دل چه کارست

که یغشی بس گفت دل من بهتر از هزار دنیا و آخرت است زیرا که دنیا
 سراء محنت و آخرت سراء نعمت و دل سراء معرفت نقلست که گفت
 اگر ملك الموت جان بخواهد هرگز بدو ندهم گویم اگر جنانست که جانم که
 داده بواسطه کسی دیگر داده تا جان بدان کسی دهم اما چون جان من
 بی واسطه داده بی واسطه بستان گفت اگر من خدمت سلطان نکرده
 بودمی خدمت مشایخ نتوانستی کرد و اگر خدمت مشایخ نکرده بودمی
 خدمت خدای نتوانستی کرد نقلست که جنان گرم شد که پیراهن خود را
 بر آتش نهاد و میسوخت گفتند باری این از علم نیست که مال ضایع
 کنی گفت نه فتوی قرانست إِنَّكُمْ وَمَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ
 ۱۰ خداوند می فرماید هرج دل بدان نگردد آن چیز را با تو بآتش بسوزند
 دل من بدین نگریست غیرتی در ما بچینید دریغ آمد که دل بدون او
 چیزی مشغول کنم نقلست که روزی وقتش خوش شد بود بازار بر آمد
 و مرقعی بخرید بدانگی و نیم و کلاهی بنم دانگ و در بازار نعره می زد
 که مَنْ يَشْتَرِي صُوفِيًّا بِدَانِيَيْنِ كَيْسَتْ كَيْسَتْ صُوفِيٌّ يَخْرُجُ بِدَوِّ دَانِكِ جُونِ
 ۱۵ حالت او قوت گرفت مجلسی بنهاد و آن سر بر سر عامه آشکارا کرد و
 جنید او را ملامت کرد گفت ما این سخن در سردابها می گفتیم تو آمدی
 و بر سر بازارها می گویی شبلی گفت من می گویم و من می شنوم در هر دو
 جهان بجز از من کیست بل که خود سخنیست که از حق بحق میروند و
 شبلی در میان نه جنید گفت ترا مسئلهست اگر جنینست و گفت هر که در
 ۲۰ دل اندیشه دنیا و آخرت دارد حرامست او را مجلس ما يك روزی می
 گفت الله الله بسی بر زبان می راند جوانی سوخته دل گفت چرا لا اله
 الا الله نگویی شبلی آهی بزد و گفت از آن می ترسم کجور گویم لا و بالله
 نرسیده نفسم گرفته شود و در وحشت فرو شوم این سخن در آن جوان
 ۲۴ کار کرد بلرزید و جان بداد و اولیاء جوان پیامدند و شبلی را بداد

المخلافه بردند و شبلی در غلبات وجد خویش چون مستی می رفت بس
 بخون برو دعوی کردند خلیفه گفت ای شبلی تو چه می گویی گفت یا
 امیر المؤمنین جان بود از شعله آتش عشق در انتظار لقاء جلال حق
 باک بسوخته و از همه علایق برینک از صفات و آفات نفس فانی گشته
 ۵ طاقش طاق آمد صبرش کم شده متقاضیان حضرت در سینه و باطنش
 متواتر شده برقی از جمال مشاهده این حدیث بر نقطه جان او جست جان
 او مرغوار از نفس قالب بیرون برید شبلی را ازین چه جریر و چه گناه
 خلیفه گفت شبلی را زودتر بخانه خود باز فرستید که صفتی و حالتی از
 گفت او بر دلم ظاهر گشت که بیم آنست که ازین بارگاه در اقم نقلست
 ۱۰ که هر که پیش او توبه کردی اورا فرمودی که برو بر خرید حج بکن و
 باز آی تا با ما صحبت توانی داشت بس آنکسرا با یاران خویش بیادیه
 فرو فرستادی بی زاد و راحله تا اورا گفتند که خلفرا هلاک می کنی گفت
 نه جنین است بل که مقصود ایشان آمدن بتزدیک من نه منم که اگر
 مراد ایشان من باشم بت برستیدن باشد بل که همان فسق ایشانرا به که
 ۱۵ فاسق موحد بهتر از رهبان زاهد لیکن مراد ایشان حقست اگر در راه
 حق هلاک شوند همراہ رسیدند و اگر باز آیند ایشانرا ریج سفر جنان
 راست کرده باز آرد که من به سال راست نتوانم کرد نقلست که گفت
 چون بیازار بگذرم بر پیشانی خلق سعید و شقی نیشته بینم و یکبار در
 بازار فریاد می کرد و می گفت آه از افلاس آه از افلاس گفتند افلاس
 ۲۰ چیست گفت مجالسه الناس و محادثتم و المخالطة معهم هر که مفاس بود
 نشانش آن باشد که با خلق نشیند و با ایشان سخن گوید و آمیزش کند
 و یک روز می گذشت و جماعتی از متنعمان دنیا بعبارت و تماشاء دنیا
 مشغول شده بودند شبلی نعره بزد و گفت دلهایست که غافل مانده است
 از ذکر حق تا لاجرم ایشانرا مبتلا کرده اند ببرداری و بلیدی دنیا نقلست
 ۲۵ که جنازه می بردند یکی از بس می رفت و می گفت آه من فراق الولد

شبلی طبانجه بر سر زدن گرفت و می گفت آه مِنْ فِرَاقِ الْأَخْدِ و گفت
ابلیس بمن رسید و گفت زنهار مغرور مگرداناز ترا صفاء اوقات از بهر
آن که در زیر آنست غوامض آفات نقلست که وقتی لختی هیزم نبردید
که آتش در زده بودند و آب از دیگر سوی وی می جکید اصحاب را
گفت ای مدعیان اگر راست می گویند که در دل آتش داریم از دینک تا
آن اشک پیدا نیست نقلست که وقتی بنزدیک جنید آمد مست شوق در
غلبات وجد دست در زد و جامه جنید بشویند کرد گفتند این چرا کرد
گفت نیکوم آمد بشویندم تا نیکوم نیامد يك روز در آن مستی در آمد
زن جنید سر بشانه می کرد چون شبلی را دید خواست کی برود جنید
گفت سر مهوش و مرو که مستان این طایفه را از دوزخ خبر نبود بس
شبلی سخن می گفت و می گریست جنید زنا گفت اکنون بر خیز و برو
که او را با او دادند که گریستن با دید آمد نقلست که وقتی دیگر بر
جنید شد اندوهگن بود گفت چه بوده است جنید گفت مَنْ طَلَبَ وَجَدَ
شبلی گفت لا بل مَنْ وَجَدَ طَلَبَ او گفت هر که طلب کند یابد شبلی
گفت نه هر که یابد طلب کند نقلست که يك روز جنید با اصحاب نشسته
بود بیغامبر را علیه السلام دیدند که از در درآمد و بوسه بر پیشانی شبلی
داد و برفت جنید پرسید که یا ابا بکر توجه عمل می کنی که بنان
سبب این شریف یافتی گفت من هیچ ندانم بیرون آنک هر شب که سنت
نماز دو رکعت بجاء آرم بعد از فاتحه این آیت بخوانم لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ
۲۰ مِنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ نَا آخِر جنید گفت این از آن یافتی نقلست که يك روز
طهارت کرده عزم مسجد کرد بسرش ندا کردند که طهارت آن داری که
بدین گستاخی در خانه ما خواهی آمد شبلی این بشنود و باز گشت ندا
آمد که از درگاه ما بازی گردی کجا خواهی شد نعرها در گرفت ندا
۲۴ آمد که بر ما نشینع می زنی بر جاء باسناد خاموش ندا آمد که دعوت

نعل می کنی گفت المستغاث بك منك جنانك وقتی درویشی در ماند
 بیش شبلی آمد گفت ای شیخ بحق و فاء دین که عنان کارم تنگ در کشیده
 است بگو تا جکم نومید شوم و از راه بر گردم گفت ای درویش حلقه
 در کافری می زنی می نشنوی که فرموده است لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ
 گفت این گردم گفت حضرت جلال را می آزمایی می نشنوی قَلَّا يَا مَنْ
 مَكْرَ اللَّهُ إِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ گفت از بهر خدای که این نشوم و نومید
 نیاشم چه تدبیر کنم گفت سر بر آستانه در من می زن و ناله می کن تا
 جانت بر آید تا آنگاه که از پیشگاه کارت ندا کند که مَنْ عَلَى الْبَابِ
 نَقَلْتِ که از آذینه تا آذینه حصری را بار دازی يك جمعه بدو گفت
 ۱۰ که اگر جنانست که ازین جمعه تا بدان جمعه بر من می آبی بیرون از
 خدا چیزی بر خاطر تو گذر کند حرامست ترا با ما صحبت داشتن نقلست
 که وقتی در بغداد بود گفت هزار درم می باید تا درویشانرا بای افزار
 خرید و بچ ببرد ترسای بر بام خاست گفت من بدم لیکن بدان شرط
 که مرا با خود ببرید شبلی گفت جوانمردا تو اهل حج نیستی جوان گفت
 ۱۵ در کاروان شما هیچ ستور نیست مرا از آن ستوری گیرید درویشان رفتند
 ترسا میان در بست تا همه روانه شدند شبلی گفت اے جوان کار تو
 چگونه است گفت ای شیخ مرا از شادی خواب نی آید که من با شما
 همراه خواهم بود چون در راه آمدند جوان جاروب برگرفت و بهر
 منزل گاه جاء ایشان می رفت و خار بر می کند بموضع احرام رسیدند
 ۲۰ دریشان می نگریست و همچنان می کرد چون بخانه رسیدند شبلی جوانرا
 گفت با زنار ترا در خانه رها نکنم جوان سر بر آستانه نهاد و گفت الهی
 شبلی می گوید در خانهات نگذارم هاننی آواز داد که با شبلی اورا از
 بغداد ما آورده ایم آتش عشق در جان او ما زده ایم بسلسله لطف بخانه
 خویش ما کشیده ایم تو زحمت خویش دور دار ای دوست نو در آے
 ۲۵ جوان در خانه شد و زیارت کرد دیگران درون می رفتند و بیرون می

آمدند و آن جوان بیرون می آمد شبلی گفت ای جوان بیرون آی جوان
گفت ای شیخ بیرون نمی گذارد هر چند در خانه طلب می کنم باز نمی یام
تا خود کار کجا خواهد رسید نقلست که یک روز با اصحاب در بادیه
هی رفت کلاه سری دید که برو نیشنه خَسِرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةَ شبلی در شور
شد و گفت بعزّة الله که این سروی یا سرنی است گفتند چرا می گری
گفت تا درین راه دنیا و آخرت زیان نکنی بدو نرسی نقلست که وقتی
ببصره شد اهل بصره بدو تقرّبی کردند و احسان بی شمار کردند چون
باز می گشت همه بنشیب او بیرون آمدند او هیچ کسرا عذر نخواست
مربدان گفتند این خواجگان چندین احسان کردند هیچ عذری نخواستی
گفت آنج ایشان کردند از دو بیرون نیست با از بهر حق کردند یا از
بهر من اگر از بهر حق کردند او بسند است بمکافات کردن ایشانرا و
اگر از بهر من کردند من بند ام و کسی در حق بند احسان کند مکافات
آن بر خداوند بند بود نقلست که گفت نیت کردم که هیچ نخورم مگر از
حلال در بیابان می رفتم درخت انجیر دیدم دست دراز کردم تا یک
انجیر باز کم انجیر با من بسخن آمد و گفت یا شبلی وقت خویش نگاه دار
که ملک جهودانم نقلست که نایبانی بود در شهر که از بس که نام شبلی
شنیده بود عاشق او شده او را نادیده روزی باتفاق شبلی باو افتاد گرسنه بود
گرده برگرفت مرد نایبنا از دست او باز ستد و او را جفا گفت کسی
نایبنا را گفت که او شبلی بود آتش در نایبنا افتاد از بس او برفت و در
دست و پای افتاد و گفت می خواهم غرامت آنرا دعوتی بدم شبلی گفت
چنان کن مرد دعوتی ساخت و قرب صد دینار در آن خرج کرد و بسی
بزرگانرا بخواند که شبلی امروز مهمان ماست چون بسفره بنشستند کسی از
شبلی پرسید که شیخا نشان بهشتی و دوزخی چیست گفت دوزخی آن بود
که گرده برای خداه تعالی بدرویشی نتواند داد و برای هوای نفس صد
۲۵ دینار در دعوتی خرج کند چنین که این نایبنا کرد و باز نشان بهشتی

بر خلاف این بود نقلست که یکبار مجلس می گفت درویشی نعره بزد و خویشان را در دجله انداخت شبلی گفت اگر صادقست خدا نجاتش دهد جنانک موسی را علیه السلام داد و اگر کاذبست غرقه گرداندش جنانک فرعون را یک روز مجلس می گفت بیرزنی نعره بزد شبلی را خوش نیامد گفت مونی یا ما وراء السّتر یعنی میرای در زیر برده گفت حیث حتی أموت آمدم تا بمیرم و یک قدم برگرفت و جان نسلم کرد فریاد از مجلسیان بر خاست شبلی برفت تا یک سال از خانه بیرون نیامد و می گفت عجزه باه بر گردن ما نهاد نقلست که گفت یک روز بام بیل شکسته فرو رفت و آب بسیار بود دستی دیدم نامحرم که مرا با کنار آورد نگاه کردم ان رانده حضرت بود گفتم ای ملعون طریق تو دست زدنست نه دست گرفتن این از کجا آوردی گفت آن نامردانرا دست زنند که ایشان سزاء آند من در غوغای آدم زخم خورده ام در غوغاه دیگری نیفتم تا دو نبود نقلست که بیاب الطاق شد آواز مغنیه شنود که می گفت

وَقَفْتُ وَقَفْتُ بِبَابِ الطَّاقِ

از هوش بشد و جامه باره کرد و بیفتاد بر گرفتندش بحضرت خلیفه بردند گفت ای دیوانه این سماع تو بر چه بود گفت آری شما باب الطاق شنوید اما ما باب الباق شنویم میان ما و شما طای در می آید و یکبار بیمار شد طیب گفت برهیزکن گفت از چه چیز برهیز کم از آنک روزی منست یا از آنک روزی من نیست اگر از روزی برهیز باید کرد نتوانم و اگر جز از روزی برهیز می باید کردن خود آن من ندهند نقلست که وقتی جنید و شبلی باهم بیمار شدند طیب ترسا بر شبلی رفت گفت ترا چه رنج افتاده است گفت هیچ گفت آخر گفت هیچ رنج نیست طیب نزدیک جنید آمد گفت ترا چه رنجست جنید از سر در گرفت و یک یک رنج خویش برگرفت ترسا معالجه فرمود و برفت آخر بهم آمدند شبلی جنید را گفت جراهه رنج خویش را با ترسا در میان نهادی گفت از بهر آن تا بداند که چون با

دوست این می کنند با نرساء دشمن چه خواهند کرد بس جنید گفت نو
 چرا شرح ریخ خویش ندادی گفت من شرم داشتم که با دشمن از دوست
 شکایت کنم نقلست که یکبار بدیوانه سنان در شد جوان را دید در سلسله
 کشیده چون ماه می نافت شبلی را گفت ترا مردی روشن می بینم از بهر
 خدا سحرگاهی سخن من با او بگویی که از خان و مانم بر آوردی و در
 جهانم آواره کردی و از خویش و بیوندم جدا افگندی و در غربتم انداختی
 و گرسنه و برهنه بگذاشتی و عقلم ببردی و در زنجیر و بند گرانم کشیدی
 و رسوای خلم کردی جز دوستی تو چه گناه دارم اگر وقت آمد دستی
 بر نه چون شبلی بر در رسید جوان آواز داد که ای شیخ زنهار که هیچ
 ۱۰ نگویی که بتر کند نقلست که یک روز در بغداد رفت فقاهی آوازی داد
 لَمْ یَبْقَ إِلَّا وَاحِدٌ جز یکی باقی نماند شبلی نعره برد و می گفت هَلْ یَبْقَى
 إِلَّا وَاحِدٌ وَالسَّلَامُ نقلست که درویشی آوازی می داد که مرا دو کرده می
 دهند کارم راست می شود شبلی گفت خنک تو که بدو کرده کارت راست
 می شود که مرا هر شبانگاه هر دو کون در کناری نهند و کارم بر نمی آید
 ۱۵ نقلست که یک روز یکی را دید زار می گریست گفت چرا می گری گفت
 دوستی داشتم بهر دگفت ای نادان چرا دوستی گیری که ببرد نقلست
 که وقتی جنازه بیش شبلی نهادند بیج تکبیر بگفت گفتند مذهب دیگر گرفتی
 گفت نه اما چهار تکبیر بر مرده بود و یک بر عالم و عالمیان نقلست که
 یکبار چند گاه گم شده بود و باز نمی یافتند تا آخر در محنت خانه باز
 ۲۰ یافتند گفتند این چه جاء نست گفت خود جاء من اینست که جنان
 که ایشان نه مردند و نه زن در دنیا من نیز نه مردم و نه زن در دین
 بس جای من اینجاست نقلست که روزی می رفت دو کودک خصوصت می
 کردند برای یک جوز که یافته بودند شبلی آن جوز را ازیشان بستند و
 ۲۴ گفت صبر کنید تا من این بر شما قسمت کنم بس چون بشکست نهی آمد

آوازی آمد گفت هلا قسمت کن اگر قسم تو بی شبلی خجل شد گفت آن
 همه خصومت بر جوز نهی و این همه دعوی فسّای بر هیچ نقلست که گفت
 در بصره خرما خریدم و گفتم کبست که دانگی بستاند و این خرما با ما
 بخانقاه آورد هیچ کس قبول نکرد در پشت گرفتم و بردم تا بخانقاه و
 بنهادم چون از خانقاه بدر آمدم آنرا کسی ببرد گفت ای عجب دانگی می
 دادم تا با من بدر خانقاه آورند نیاوردند اکنون کسی آمد که برایگان
 با من تا بلب صراط می برد نقلست که روزی کنیزی صاحب جمالرا دید
 با خداوندش گفت که این کنیزکرا بدو درم می فروشی گفت ای ابله در
 دنیا کنیزی بدو درم که فروشد شبلی گفت ابله توئی که در بهشت حوری
 ۱۰ بدو خرما می فروشند نقلست که گفت از جماعه فِرَق عالم که خلاف کرده
 اند هیچ کس دنی تر از رافضی و خارجی نیامد زیراکی دیگران که خلاف
 کردند در حق کردند و سخن ازو گفتند و این دو گروه روز در خلق
 بیاد دادند وقتی شبلی را با علوی سخن می رفت گفت من با تو گئی برابری
 توام کرد که بذرت سه فرص بدرویشی داد تا قیامت می خوانند
 ۱۵ وَيُطْعِمُونَ الطَّامِعَ عَلَى حُبِّهِ و ما چندین هزار درم بسیار بدادیم و کسی
 ازین یاد نمی کند روزی شبلی در مسجد بود مقرر این آیت بر می خواند
وَأَيْنَ شَيْئًا لَنُذْهِبَنَّهُ اگر خواهیم ای محمد هر دولت که بتو دادیم باز ببریم
 چندان خویشان را بر زمین زد که خون از وی روان گشت و می گفت
 خداوندان با دوستان خود خطاب چنین کنند نقلست که گفت عمریست
 ۲۰ که می خواهیم که گویم حَسْبِيَ اللَّهُ چون می دانم که از من این دروغست
 نمی توانم گفت نقلست که یکی از بزرگان گفت خواستم که شبلی را بیازمایم
 دستی جامه از حرام بخانه او بردم که این را فردا چون بجمعه روی در
 بوشی چون بخانه باز آمد گفت این چه تاریکیست در خانه گفتند این
 ۲۴ چنین است گفت آن جامه را بیرون اندازید که ما را نشاید نقلست که